

از زمین تا آسمان

(ظهور معشوق در شعر فارسی از فرخی تا حافظ)

محمود عابدی

استاد دانشگاه تربیت معلم

چکیده

یکی از غزل‌های معروف حافظ، با مطلع «زلف آشفته و خوی کرده و ...»، با ظهور غیرمنتظره معشوق چنان آغاز می‌شود که بسیاری از پژوهندگان شعر خواجه آن ظهور را جلوه‌گری معشوقی تصور کرده‌اند که غالباً در عشق مجازی مطرح شده است. در این مقاله با بررسی سابقه این نوع ظهور معشوق و دیدار با او، در شعر فارسی، نشان داده شده است که گزارش شاعران از این تجربه به تناسب جهانی که در آن می‌اندیشیده‌اند و توان و مهارتی که در زبان و هنر داشته‌اند، مانند عشق گوناگون است و صورت‌های گونه‌گون آن با تفاوت‌هایی از زمین تا آسمان و از آدم تا خداست. خواننده در ضمن این بررسی با سنایی، عطار، مولوی و حافظ در خلوتی روحانی دیدار خواهد کرد، در حالی که این بررسی خود می‌تواند جست‌وجوی نسب‌نامه‌ای برای آن غزل خواجه تلقی شود.

کلیدواژه‌ها: ظهور معشوق در غزل حافظ، فرخی، سنایی، انوری، عطار، مولوی، حافظ.

تاریخ پذیرش: ۱۳۸۳/۸/۲۰

تاریخ دریافت: ۱۳۸۳/۸/۱۰

فصلنامه مطالعات و تحقیقات ادبی، سال ۱، ش ۳ و ۴، (پاییز و زمستان ۱۳۸۳)، صص ۱۰۱-۱۲۶

سال‌هایی از این پیش، در مجله ماندگار سخن (دوره پنجم، شماره ۱۰، آبان ۱۳۳۳: ۷۳۶) درباره یکی از غزل‌های شورانگیز، فربنده و مشهور خواجه شیراز نسب‌نامه‌ای آمده است و از آن پس نیز، در یکی از فصول نقشی / از حافظ (دشتی، ۱۳۴۲: ۴۹) به گونه‌ای دیگر، بعضی از پیشروان صوری آن غزل را معرفی کرده‌اند و در ضمن اشاره به بعضی از ارزش‌های لفظی، با سنجشی ذوقی منزلت زبان فاخر آن را در جمع به‌ظاهر همانندان نشان داده‌اند، اما غزل حافظ با همه این کوشش‌های پر ارج و گزارش‌های خواندنی ذهن جوینده را بر آن می‌دارد که تأملی دیگر را لازم بیند و از چشم‌انداز دیگری در جستجوی نسب‌نامه آن برآید تا شاید در این بررسی دریافت تازه‌ای از شعر خواجه ممکن شود.

برای سهولت طرح هر سخنی، بهترین حسن مطلع خود غزل خواجه است:

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست

پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان

نیمشب دوش به بالین من آمد بنشست

سرفرا گوش من آورد و به آواز حزین

گفت: ای عاشق دیرینه من خوابت هست؟

**

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند

کافر عشق بود گر نشود باده پرست^۱

**

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر

که ندادند جز این تحفه به ما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم

اگر از خمر بهشت است و گر از باده مست

**

خنده جام می و زلف گره‌گیر نگار

ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

(حافظ، ۱۳۶۷: ۲۰؛ ۱۳۶۲: ۶۰؛ ۱۳۷۳: ۲۴).

استاد دکتر خانلری، در مجله سخن، «مضمون کلی [این] غزل» را «تجلی صورت دلدار شوخ و شنگول و سرمست که زهد و تقوی شاعر عارف را به بازی گرفته است» دانسته و به موضوع و سخن دیگر پرداخته‌اند، و در نقشی از حافظ نیز موضوع اصلی غزل «ظهور غیرمترقب معشوق شوخ عشوه‌گر و برانگیختن شوری در نظام فکری شاعر و منحرف ساختن وی از راه و رسم پرهیزگاری» گفته شده است. گویی در این داورها، جاذبه جادویی پرده نخستین، مجال آن را نداده است که حقیقت معنی، با صورتی که باید، پدید آید؛ چنان‌که بیشتر شارحان را نیز، همین فریبندگی، یا انصراف ذهن از مایه‌های اصلی شعر و داعیه واقعی ذهن شاعر، به تصوّر جلوه‌گری معشوق شوخ عشوه‌گر سوق داده است. با یاد خوش از همه پیشروان، به گونه‌ای دیگر به دیدار پیشگامان شاعر می‌رویم.

گویندگانی که این نوع دیدار معشوق، یا تجربه چنین دیداری را در شعرشان می‌توان یافت، چند دسته‌اند:

۱- گزارشگران صورت

نخستین گوینده‌ای که از میان شاعران معروف، ظهور و طلوع معشوق را در بعضی از تغزل‌های خود گزارش می‌کند، فرّخی سیستانی (م: ۴۲۹)، شاعر قصیده‌پرداز و واقع‌گرای عصر غزنوی است و یکی از تغزل‌های او چنین است (فرخی سیستانی، ۱۳۶۳: ۱۲۴):^۲

دوش مُتَواریک ^۳ به وقت سحر	اندر آمد به خیمه آن دلبر
راست گفתי شده است خیمه من	میخ و او در میان میخ قمر

چنگ در بر گرفت و خوش بنواخت
 راست گفستی به بتکده است درون
 پنج شش می کشید و پر گل گشت
 راست گفستی رخس گلستان بود
 مست گشت و ز بهر خفتن ساخت
 راست گفستی کنار من صدف است
 زلف مشکین به روی بر پوشید
 راست گفستی کسی نهان کرده است
 زلف او را به دست بگرفتم
 راست گفستی نشسته‌ام بر او
 خواننده شعر روشن و طبیعی فرخی، در طبیعتی سیر می‌کند که شاعر خود آن را
 به تجربه حسی آزموده و در لحظه سرودن به آن اندیشیده است، و همه عناصر آن
 طبیعی، رنگارنگ، طرب‌انگیز و دیدنی‌اند. خیمه و چنگ، شکر و بُسَد (=مرجان)،
 بت و بت‌پرست، گل و می سوری (=شراب سرخ)، گوی و چوگان، برای شاعر
 چنان واقعی و ملموس و خوش و زیباوند که ماه و میخ، گل و گلستان، صدف و
 گوهر، سمن و سیسنبهر. به علاوه حضور شاعر در خیمه خویش و آشنایی او با
 چنگ^۵، به همان اندازه طبیعی است که ورود ناگهانی مهمانی دلخواه و چنگ زدنش
 و تمامی آن‌چه در گزارش شاعر اتفاق افتاده است.

شعر فرخی، شعر عصر غزنوی است، با بسیاری از واژه‌های عصری که غالباً پس
 از مغول از قلمرو زبان فارسی بیرون می‌مانند و خالی از آن عناصری که فرهنگ و
 معارف دینی را به یاد می‌آورند. از این گذشته، شعر او از هر جهت معطوف به
 نشاط و عیش و اشرافیت و شعر عاطفه و موسیقی و طبیعت است. در این شعر،
 میدان اندیشه اصولاً چندان فراخ نیست که در آن چیزی جز رضایت ممدوح دور از
 دسترس باشد، حتی «دلبر» شاعر نیز از لوازم عیشی است که شعر وی تمهید

گوشه‌ای از آن را تعهد کرده است و البته هرگز نه با آن منزلتی که برای او حرمتی و قداستی قابل تصور باشد. او دوست‌داشتنی، داشتنی و گاهی نیز رهاکردنی است، چنان‌که هریک از عناصر طبیعت در ساحت این شعر چنین است. خواننده چون اندکی از این چنگ و سرود و معشوق و مغازله فاصله گیرد، همه را ابرار طرحی می‌بیند که پسند خاطر ممدوح آن را بر خیال شاعر تحمیل کرده است و به‌ناگزیر همه اجزای این گزارش را خیالی واقعیت‌نما درخواهد یافت که تحقق عینی آن با تجارب شخصی شاعر چندان بیگانگی ندارد. در این جا چیزی که، اگر هم به‌ندرت هست، بسیار کم‌رنگ است، دغدغه شاعر نسبت به جهان بزرگ بیرون از دایره پسندها و ناپسندهای ممدوح است و کمترین نشانه‌ای از احساس تلخ یا شیرین او را از بودن‌ها و نبودن‌ها نمی‌توان دریافت.

**

درست است که برحسب نظم تاریخی، پس از فرخی، سنایی است که با معشوق دیداری گفتنی یافته است، اما آن‌که دنباله شعر فرخی را جستجو می‌کند، پیرو طبیعی شعر او را انوری (م: حدود ۵۸۰) می‌بیند؛ پیروی صمیمی که شیوه کار را به‌جانب کمال برده و در ستایشگری مقامی بزرگ یافته است. اینک یکی از چند غزل انوری (انوری، ۱۳۶۴: ۸۶۶-۸۶۷):

مست از درم درآمد دوش آن مه تمام
در برگرفته چنگ و به کف بر نهاده جام
بر روز روشن از شب تیره فکنده بند
وز مشک سوده بر گل سوری نهاده دام
آهنگ پست کرده به صوت حزین خویش^۷
شکر همی فشانده ز یاقوت لعل فام
گفتی که لعل ناب و عقیق گداخته است
در جام او ز عکس رخ او شراب خام

بنشست بر کنار من و باده نوش کرد
 آن ماه سرو قامت و آن سرو کش خرام
 گفت: ای کسی که در همه عمر از جفای چرخ
 با من شبی به روز نیاورده‌ای به کام
 اینک من و تو و می لعل و سرود و رود
 بی‌زحمت رسول و فرستادن پیام
 با چنگ برکنار بُد اندر کنار من
 مخمور تا به صبح سفید از نماز شام
 در گوشه‌ای که کس نبَد آگه ز حال ما
 زان عشرت به‌غایت و زان مستی تمام
 نه مطرب و نه ساقی و نه یار و نه حریف
 او بود و انوری و می لعل والسلام
 (نیز ر.ک. همان: ۱۵۹، ۲۵۰، ۸۲۲ و ۸۶۴).

بی‌هیچ سخن، غزلوارهٔ انوری گزارشی است از تجربه‌ای واقعی و بیان خوش‌خاطره‌ای از خلوت دلخواه و به‌تمامی به‌کام شاعر، چنان‌که شاید یک عمر انتظار و ناکامی او را تدارک کند. این «از در آینده»، محبوب مست، چنگ‌زن و جام به دست، همه و همه محبوب و مطلوب کامرانی است که انوری است و انوری چنان تشنه و شیفته که شبی را با «او» و «بی‌یار!» و حریف، تا صبح کام براند و هرچه شاعرانه‌تر گزارش کند. اگرچه زبان/انوری، در این جا هم، از واژه‌های خاص شعر دورهٔ غزنوی خالی است و زبانی است پخته و نرم، و طلیعهٔ آن سهل ممتنع^۱ و با آرایش‌هایی غالباً مطبوع، آنچه در این غزلواره می‌بینیم، مانند بخش اعظم شعر او، از عناصری که از عشق، به هر گونه‌ای از آن، حکایت می‌کنند، یا با فکر و فرهنگ دینی و عرفانی به‌نوعی پیوند دارند، دور است؛ اما بی‌تردید یکی از زیبایی‌های شعر اوست

که عیش و کامرانی شبانه خود را چنان گزارش کند که سال‌ها بعد توجه خواننده شیراز به آن امری پذیرفتنی باشد.

۲- آینه‌داران معنی

اکنون بازگردیم به ملک و شعر سنایی، نخستین کسی که شعر فارسی را به عالمی دیگر برده و در شعر او ظهور معشوق ظهور و تجلی شاهدی غیبی است (سنایی، بی‌تا: ۸۹):

شور در شهر فکند آن بت زنارپرست
چون خرامان ز خرابات برون آمد مست
پرده شرم دریده قدح می در کف
شربت خمر چشیده علم کفر به دست
شده بیرون ز در نیستی^۸ از هستی خویش
نیست حاصل شود آن را که برون شد از هست
چون بت است آن بت قلاش دل رهبان‌کیش
که به شمشیر جفا جز دل عشاق نخست
اندر آن وقت که جاسوس^۹ جمال رخ او
از پس پرده پندار و هوا بیرون جست
هیچ ابدال ندیدی که در او درنگ‌ریست
که نه در ساعت زنار چهل کرد نبست^{۱۱}
گاه در خاک خرابات به جان^{۱۲} باز نهاد
خاکی را که از این خاک شود خاک‌پرست
بر در کعبه طامات چه لبیک زنیم
که به بتخانه نیابیم همی جای نشست^{۱۳}
چنان‌که ملاحظه می‌شود در این جا همه چیز، از هر چشم‌اندازی که بنگری، دیگرگون شده است. طبیعت، مانند «چشمه خورشید جهان افروز»^{۱۴}، در روزگار و

پیرامون سنایی نیز هست و البته هم زیباست، اما چنان نیست که خاطر او در آن درنگ کند و از این رو در شعر سنایی، آن بخش که شعر سنایی شناخته شده است، حضوری آشکار و مؤثر ندارد، مخاطب او هم کسی نیست که اندیشه شاعر را به جانب دلخواه خود بکشد و آن را به هوای خود از شناخت و دریافت شاعر خالی کند، بلکه چون گوینده شخصیتی است با آموخته‌های دیگر، اندیشه و نگاه تازه و مستغنی از آن و این، خود را ملتزم می‌بیند که شنونده را به روشنایی جهانی دیگر، جهانی قدسی و بی‌کران، راهبری کند. شهر آشوب شعر سنایی، مانند دلبر فرخی، شخصی و این جهانی نیست که در خلوت و خیمه یا در خوابگاه شاعر درآید. آن بازیچه دست، در این پرده، بازیگر عقل آشوبی است که به یک جلوه، نظام هزار آیین و عادت را در هم می‌ریزد و طبیعی است که عرصه تصرف او از تنگنای چشم و حس بیرون باشد و در هر جا دل و جانی هست، تا چشم به هم زنی، در تسخیر گیرد. این «بت زناپرست» منکری نیست که نکند: در زمانی که گزارشگر هم نمی‌داند، از «خرابات» غیب «خرامان» در می‌رسد^{۱۵}، از جسم و جهان فارغ، «نیستی هست‌نما»ست و همه شهر را، و لابد شهر دینداران را برمی‌آشوبد، چنان‌که ابدال و رجال غیبی هم از خلوت خود به بازار تماشا می‌شتابند و به هوای او زنا می‌بندند.

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت به تماشای تو غوغای قیامت برخاست

زبان شاعر نیز تغییر یافته است و گذشته از بعضی گفتنی‌ها، زبان تناقض، زبان ملامتی است و روایت او روایت خرامیدن خراباتیان، حکایت توحید بت‌پرستان، معرفت مستان و از راه به‌درافتادن ابدال، و بدین‌گونه هریک از عناصر آن به‌گونه‌ای با فرهنگ دینی در پیوند، و شاعر، سرانجام، تماشاگری سراپا حیرت و حسرت از آن‌چه می‌بیند و از آن‌چه ندارد.

همه این معانی، غریبه شعر و ذهن فرخی و همسرایان اوست و در شعر فارسی، به‌راستی پدیده‌ای شگرف و نوآمده است. این تجربه تازه، یعنی تجربه روحانی و

عرفانی، در ادبیات فارسی به اندازه‌ای با گزارش فرخی و /نوری متفاوت است که سنایی با فرخی و /نوری، و شهود عرفانی با دریافت حواس ظاهری.

اما تجربهٔ شیخ شوریده‌حال نیشابور هم از نوع دیدار سنایی است (عطّار، ۱۳۶۲: ۵۳):

نیم شبی سیم‌برم نیم مست	نعره‌زنان آمد و در درشکست ^{۱۶}
هوش بشد از دل من کو رسید	جوش بخواست از جگرم کو نشست
جام می آورد مرا پیش و گفت	نوش کن این جام و مشو هیچ مست
چون دل من بوی می عشق یافت	عقل زبون گشت و خرد زیردست
نعره برآورد و به میخانه شد	خرقه به خم در زد و زنار بست
کم زن و اوباش شد و مهره دزد	رهزن اصحاب شد و می پرست
نیک و بد خلق به یک‌سو نهاد	نیست شد و هست شد و نیست هست
چون خودی خویش به کلی بسوخت	از خودی خویش به کلی پرست
در بر عطّار بلندی ندید ^{۱۷}	خاک شد و در بر او گشت پست

زبان عطّار، در قیاس با سنایی، هرچند از آن برجستگی‌های ملامتیگری فروتر است، اما شوریدگی و غلبهٔ حال امتیاز خاصی به آن بخشیده است. تفاوت آشکارتر آن است که در این جا عرصهٔ ظهور از محدودهٔ چشم‌انداز شخصی شاعر درنمی‌گذرد و ماجراهای دل و عقل چنان گزارش می‌شود که گویی همهٔ شوریدگی‌ها و بازیگری‌های مستانه به عقل و دل عطّار اختصاص یافته است و در این تحول روحانی کس دیگری حضور ندارد.

آن‌چه در این غزل عطّار و چندین غزل مشابه^{۱۸}، با اندکی تفاوت، در صحنهٔ خیال شاعر می‌گذرد، صورتی از نقش‌های همیشه حاضر در خاطر اوست و مثلاً حکایت آن درویش آسان‌میر را به یاد می‌آورد که بنابر آن قول افسانه‌وار، می‌تواند خواجهٔ عطّاری را، تنها با یک اشاره، از گوشهٔ امن حجرهٔ اشتغال سرگردان کوچه‌باغ‌های حیرت کند (جامی، ۱۳۸۲: ۵۹۷ و ۹۱۸)، یا آن دختر ترسایی را که با تارمویی پیر

حرم‌نشینی را در دیار کفر به راه آرد و از دشواری‌های عقبات گوناگون بگذراند و هم غبار کدورت را از میانه برگیرد (پورنامداریان، ۱۳۸۳: ۲۴۹).

به‌راستی کمال شعر عرفانی فارسی و از جمله خوش‌ترین جلوه‌ معشوق را در عرصه پنهان‌ور اندیشه مولانا باید جستجو کرد؛ میراث‌دار سنایی و عطار. در غزل‌های حالی اوست که تازگی‌های زبانی، تصویرهای بی‌سابقه با حرکت و پویایی تمام مجال ظهور می‌یابد و ترنم روحی فائق، اما پرتلاطم، در گرماگرم سماع وجد، همراه زبر و زیر حروف رقصان موج می‌زند (مولوی، ۱۳۶۳، ۹۸/۱):

دوش آن جانان ما افتان و خیزان یک قبا

مست آمد با یکی جامی پر از صرف صفا

جام می‌می‌ریخت ره ره زن که مست مست بود

خاک ره می‌گشت مست و پیش او می‌کوفت پا

صد هزاران یوسف از حسنش چو من حیران شده

ناله می‌کردند کای پیدای پنهان تا کجا

جان به پیشش در سجود از خاک ره بد بیشتر

عقل دیوانه شده نعره‌زنان که مرحبا

جیب‌ها بشکافته آن خویشتن‌داران ز عشق

دل سبک مانند کاه و روی‌ها چون کهربا

عالمی کرده خرابه از برای یک کرشم

وز خمار چشم نرگس عالمی دیگرها

هوشیاران سرفکنده جمله خود از بیم و ترس

پیش او صف‌ها کشیده بی‌دعا و بی‌ثنا

وان که مستان خمار جادوی اویند نیز

چون ثنا گویند کز هستی فتادستند جدا

من جفاگر بی‌وفا^۹ جسم که هم جامم شود

پیش جام او بدیدم مست افتاده وفا

ترک و هندو مست و بدمستی همی کردند دوش
 چون دو خصم خونی ملحد دل دوزخ سزا
 گه به پای همدگر چون مجرمان معترف
 می‌فتادندی به زاری جان‌سپار و تن فدا
 باز دست همدگر بگرفته آن هندو و ترک
 هر دو در رو می‌فتادند پیش آن مه روی ما
 یک قدح پر کرد شاه و داد ظاهر آن به ترک
 وز نهان با یک قدح می‌گفت هندو را بیا
 ترک را تاجی به سر کایمان لقب دادم تو را
 بر رخ هندو نهاده داغ کاین کفر است ها
 آن یکی صوفی مقیم صومعه پاکى شده
 و این مقامر در خراباتی نهاده رخت‌ها
 چون پدید آمد ز دور آن فتنه جان‌های حور
 جام در کف، سکر در سر، روی چون شمس الضحی
 ترس جان در صومعه افتاد زان ترسا صنم
 می‌کش و زنا ر بسته صوفیان پارسا
 وان مقیمان خراباتی از آن دیوانه‌تر
 می‌شکستند خم‌ها و می‌فکندند چنگ و نا
 شور و شر و نفع و ضرر و خوف و امن و جان و تن
 جمله را سیلاب برده می‌کشاند سوی لا
 نیم شب چون صبح شد آواز دادند مؤذنان
 اَيُّهَا الْعَشَّاقُ قُومُوا وَاسْتَعِدُّوا لِلصَّلَاةِ
 این غزل، از آن ترانه‌های سماعی نیست که با تپش‌ها و ضربه‌های موسیقایی نیز
 خواننده را به حرکت آورد و در بیخودی از این روی به آن روی کند، حتی از
 بعضی از زیبایی‌های خاص شعر مولوی نیز خالی است؛ اما چنان هم نیست که

سکوت خاطر را درهم نریزد و در ذهن پویا اندیشه زاینده‌ای نرویاند. خلوت شاعر، عرصه‌ای است تا آن‌سوی پهنه هستی، از ازل تا ابد، به فراخنای حضور و ظهور «او»، جانان ما و محبوب جان و جهان که افتان و خیزان، پیدا و پنهان، مست مست و جام در دست درمی‌رسد. این مست از آن دیدنی‌هاست: صفا و وفا، هرچه خوبی است از سراندازان قدمگاه اویند، و همه کس و همه چیز، هرآن‌چه در حوصله شعر می‌گنجد، در استقبال او. در این بارگاه بی‌دربان و حاجب، بار عامی است که همه بی‌داروگیر راه دارند و از آن‌چه هست بیرون آمده‌اند و از آن‌چه باید نصیب یافته‌اند. آن‌جا که «او»ست: زمین و هوا پیش پایش می‌رقصند؛ زیبایی ملتمسانه به دامنش می‌آویزد؛ عقل و جان، چاوش‌وار اما دیوانه و مست، به خوش‌آمد فریاد می‌کنند؛ متمکنان عشق، بی‌اختیار و شکیب، در طوفان غلبه حال جامه می‌درند؛ هوشیاران از حیرت خود فراموش و بی‌سخن‌اند، هنگامه‌ای است این غلغلۀ سکوت! دو سوی و دو روی هستی، ترک و هندو، مناجاتی و خراباتی، با همه نزاع‌ها و کشاکش‌ها که تصور شود، در این بزم راه یافته‌اند، از حالی به حالی می‌روند و همه روی به جانب او دارند و عجا که این جویبار، سیل‌وار، سرانداز و پای‌کوب به هوای عشق می‌جوشد و می‌رود، عشقی که همه را، کفر و دین را، بر راه و بر یک‌راه می‌آورد، یک سخن بر زبان‌ها می‌گذارد و یک دل در سینه‌ها می‌گدازد؛ چنان‌که در سرانجام آن شب و آن ضیافت بزرگ، با طلوعی دیگر، ظلمت‌ها به نور، ستاره‌ها به خورشید، تفرقه‌ها به جمع، کثرت‌ها به وحدت و شب‌ها به صبحی می‌رسد که در آن، با طلوع مهر همه تنازع‌ها را عشق از میان برداشته است.

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

**

۳- میان حاضر و غایب

اکنون سیر تاریخ، نوبت را به خواجه شیراز^{۲۰} آورد، اما در زمان او زمانه دیگر گشته بود. در عهد او بلای غزان و مغولان بزم فرخی و انوری را برچیده بود و از دور سنایی و عطار و مولوی نیز روزان و سالیانی می گذشت. فرخی برای طبیعت، چنان که بود و می دید، آینه‌ای ساخته بود، عیش سلطان غازی را بندگی و نمایندگی می کرد، سرود فتح را در دوره‌ای از تاریخ ما می سرود، و انوری که بیشتر همتش در ستایش قدرت سنجری بود، در اینجا نیز شادخواری را گزارش می کرد و حکایت عیش شبانه را باز می گفت. در دیدار این هردو، معشوق، اگر صورتی خیالی محض هم تصور شود، با آنچه حس در می یابد و چشم می بیند، بسیار نزدیک بود؛ اما سنایی، با آن که از روزگار فرخی چندان دور نبود و انوری نیز ایام او را شاگردی می کرد، در عالمی دیگر می زیست، سخنی دیگر داشت و مخاطبی دیگر یافته بود. هر چند از قضا تا پایان عمر جانب شهریار را فرو نمی گذاشت^{۲۱}، شاه را، برخلاف دیگران، به نصیحت تنبیه می کرد و توجه می داد، با استغنائی که سر به چیزی و کسی فرو نیاورد و با زهدی که از رنگ‌بازی‌ها و بادساری‌های صوفی و فقیه و شاعر دل پاک دارد، بی اعتنا و بی باک بر همه می تاخت. او در عالم رضا و استغنای اهل معرفت بود که دیدار آن فرشته محبوب را دریافت و دید که او همه را دیگرگونه کرد و هیچ کس را به خود وانگذاشت و سرانجام شاعر را نیز به خود آورد که لا لبیک و لا سعدیک^{۲۲}.

و عطار، شیخ نیشابور، در اطوار خود تازگی‌ها داشت. در سیر او به حقیقت، زمین و آسمان به هم پیوند خورده بود. او نیز آینه‌ای یافته بود، اما آینه‌ای که برای او «حضرت چون آفتاب»^{۲۳} بود. از خود به خدا می دید و از مجمع مرغان به قاف سیمرغ می رفت. وی کمتر روی با مردم داشت. گاه گاهی سخنانی پر نیش و نوش بر دهان شوریدگان و زبان عقلای مجانین می نهاد، اما کار خانقاهیان و شریعت‌پیشگان

و سخن‌بازان عصر خود را، هیچ‌گاه چون سنایی، نمی‌دید. آیا سبب آن بود که به‌ندرت از آن حظیره روحانی خود به بیرون می‌دید و در خلوت خاص خود وقتی خوش داشت؟ در عین حال آن وارد غیبی که بر او جلوه‌ها می‌کرد، تنها آن فرشته محبوب نبود که می‌آمد و می‌کشت و باز می‌آفرید و می‌رفت، که گاهی با صورت پیری سحرکار و حلاج‌وار نیز بود که عادت‌ها را می‌شکست، سینه‌ها را می‌درید و دل‌ها را می‌ساخت و در بعضی از این دیدارها هم گزارش‌ها چنان است که همان ماجراهای دختر ترسا و آن شیخ را به یاد می‌آورد.^{۲۴}

و مولانا، مولانای بلخ، پس از عطار نیشابور بود. در تجارب ذهن و زبان این خداوندگار، بلخ به قونیه می‌رفت^{۲۵}، خراسان به حجاز و شام و روم می‌پیوست و مکی و رومی با ترک و هندو می‌نشست، و این بی‌سبب نبود. او جوش و خروش طوفان مغول را دیده بود، غوغای فخر رازی و بهاء‌ولد را شنیده بود تا در قونیه، بازارگاه اقوام و ملل، قرار یافته بود. از آن پس بود که شوریده جهانگردی، چون شمس، با یک نگاه، همه عقبات شیخ صنعان را از راه او برداشت، او را از مشغله «قوم ناهموار» رهاند^{۲۶} و به عالمی دیگر برد، تولدی دیگر داد و با بلوغی تازه رساند. از این بود که وقتی لب می‌گشود، حدیث تازه می‌گفت، نفس را گره‌گشای زندگی و زندگان می‌کشید و برگره کور بندیان بودن و ماندن نور می‌پاشید.

پس از سال‌ها اکنون نوبت به خواجه شیراز رسیده بود. شیراز قرن هشتم، شهری از آفات مغول رسته، اما شهر حکومت شاه شیخ ابواسحاق و شاه شجاع [اسم‌هایی یادگار و یادآور دو شیخ، شیخ ابواسحاق کازرونی (م: ۴۲۶) و ابوالفوارس شاه بن شجاع کرمانی (م: بعد از ۲۷۰)] (ر.ک. جامی، ۱۳۸۲: ۲۶۰ و ۷۸۷ و ۸۴ و ۷۰۰) و قدرت‌هایی در تهدید خطر دو امیر [امیر مبارز و امیر تیمور] و شهری در پناه کاخ و مسجد و خانقاه.

در آن روز، قرن هشتم، در شیراز نه از سلطان محمود غازی خبری بود و نه از سلطان سنجر سلجوقی، نه از تصرف شمس‌الدین تبریزی و نه از طلب حسام‌الدین چلبی، و خواجه شیراز نیز نه چون سنایی سبکبار و مجرد از شهری به شهری می‌توانست رفت و نه چون عطار در خلوت خود می‌توانست بود. شاعری حافظ بود، اهل صنعت، خوش‌لهجه و رند و عاشق که در کشاکش پیوسته عشق و زهد، و رندی و ریا، عشق و رندی را حکایت می‌کرد و دلش چون تنش با تپش‌های سرد و گرم و تند و کند شیراز می‌لرزید.

دیدار خواجه با آن فرشته محبوب نیز واقعه‌ای (برای واقعه ر.ک. نجم رازی، ۱۳۶۵: ۲۸۹) است که در آن خاطر شاعر را، در سایه‌روشن فکر و خیال، چنان می‌بینی که برخلاف دیگران، اثری از طبیعت، بویی از کامرانی، رنگی از ندامت و حسرت و نشانی از امنیت عیش ندارد، اما در این گزارش آفرینش هنر چیز دیگری آفریده است؛ هنری با پشتوانه سال‌ها تجربه زبانی، وقوف از مراتب عرفان و معارف دین و ذوقی متعالی. پیش‌درآمد این پرده چنان سحر فریب که هم عاشق دیرینه خفته^{۲۷} را، به جای عتاب و طرد، با خطابی سکرانگیز به سر شوریدگی باز برد و شب را، تا هست، از او بگیرد و هم به جذبه خود ذهن خواننده را از عبور از آن و توجه جدی به دنباله سخن و اصل مطلب باز دارد. جمع متراکم و متناسب عناصر و لوازم دلربایی و کام‌بخشی - بازیگران اصلی ماجرای عشق که فراهم آمدنشان بسیار به‌ندرت اتفاق می‌افتد - در فراز و فرود این ترانه دیدنی است:

زلف‌آشفته و خوی‌کرده و خندان لب و مست

پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان

نیم شب دوش به بالین من آمد بنشست

همه اجزا و کلمات دو بیت معنی روشنی دارند، اما با ترکیب و طنینی جادویی ذهن را در هر آن، به هزار سو می‌کشند و هریک به‌گونه‌ای معانی تازه‌ای را احضار می‌کنند، از جمله: زلف آشفته (= آن‌که زلفش آشفته است) ← مست، شتاب‌زده، بی‌قرار و مشتاق و ...، خوی کرده (= آن‌که عرق کرده و قطره‌های عرق بر چهره او نشسته است) ← مست، شتاب‌زده، با چهره‌ای برافروخته و گل‌انداخته و ...، خندان لب (= تبسم کنان) ← مست، خوشحال، گشاده‌روی، پذیرنده، دلنواز و ...، مست (= شراب‌خورده) ← زمینه ساز همه صفات دیگر، بی‌ریا، به فرمان دل و ...، پیرهن‌چاک (= با پیراهنی چاک زده یا چاک شده) ← بی‌قرار و مشتاق، تماشایی و ...، غزلخوان (= آن‌که غزل^{۲۸} و لابد غزل فارسی حافظ را - می‌خواند) ← مست و سرخوش، با زمزمه عاشقی و ...، صراحی در دست (= آن‌که صراحی - ظرف شراب ناب که معمولاً ظرفیت آن از اندازه یک نفر بیشتر است - در دست دارد) ← ساقی‌وار، باده‌پیما، در جستجوی باده‌نوش و ...، نرگس (= گل مشهور) ← چشم مست و خم‌آلود و ...، عربده‌جوی (= در جستجوی عربده) ← در جستجوی عربده و فریاد مستانه به سبب شدت مستی خود، در جستجوی عاشقی که باده بنوشد و مستانه فریاد کند، در جستجوی عربده‌ای که عاشق خفته را بیدار کند و ...، افسوس‌کنان (= در حال استهزاء) ← در استهزاء به سبب آن‌که چه دیوانه ناتوانی چه کار بزرگی را تعهد کرده است، در استهزاء به سبب آن‌که عاشقی خواب دارد و می‌تواند بخوابد، و نیز (شاید) با حیف و دریغ که چه چیزی را به چه کسی داده‌اند یا چه کسی مدعی عاشقی است^{۲۹} و ...، نیمه‌شب (= میانه شب) ← وقت سکوت و خلوت، وقتی که همه خفته‌اند، وقتی که معمولاً به جایی نمی‌روند، وقتی که چنین کسی به جایی نمی‌رود، وقت راز و نیاز، وقت رازآلود و ...، دوش (= شب گذشته) ← نزدیک‌ترین شب، شبی که معمولاً خوابی را که دیده‌اند به آن نسبت می‌دهند و، در شعر حافظ شبی فراتر از همه زمان‌ها و ...، به بالین من آمد بنشست

(= آمد و بر بالین من نشست ← کاری که معمولاً طبیبان و پرستاران و مشفقان می‌کنند، کاری که از معشوق بسیار بعید و در مجموعه داستان‌های فارسی بسیار نادر است، کاری که همه گزارش را به اصطلاح اهل تصوف، به بیان واقعه و تجلی حقانی برمی‌گرداند و آنچه را که پیامبر (ص) دیده و فرموده بود به یاد می‌آورد که: «إِنِّي رَأَيْتُ رَبِّي بِأَحْسَنِ صُورَةٍ»^{۳۰}).

گزارش شاعر از این تجربه، با چنین مایه هنری، به حکم ایجاز رازآلود خود، نتیجه دیدار را ناگفته می‌گذارد، تا خواننده خود دریابد که اقتضای چنین موهبت آسمانی، جز آن نیست که آن خفته که معشوق، خود او را دلنوازان دیده، و به طزی شیرین، «عاشق دیرینه من»^{۳۱} خوانده است، باید تا هست، همه وجود خود را نیازمندانه و حق‌شناسانه به ستایش و پرستش مستی موقوف دارد و با این که پیوسته خود را در زبان نکوهش خرده‌گیران درمی‌یابد برای طرح دعوی مدعی و اظهار نفرت و گریز از آن ضرورتی نبیند. شرح این عشق ازلی و ناگزیر و تصرف آن زیبای توبه‌شکن در دل و جان شاعر شاید به پندار حریف، افسانه‌ای ناشنیدنی است، اما وقت گوینده را چنان در قبضه دارد که جای اشارتی را هم در محرومیت ملامتگر نمی‌گذارد، و این خود نوعی جدال با مدعی است.

گزارش دیگر غزل خواجه به سخنی کوتاه عبارت است از:

۱) تجلی معشوق، با صورتی چنان‌که باید و به کام عاشق، به‌خصوص «غزلخوان و صراحی‌دردست، باده‌پیما و عاشق‌نواز»، برخلاف انتظار، نیمه‌های شب، دور از نظر و خبر غیر، بی‌انتظار عاشق، با لحنی نرم رازآلود و شیرین تلخ، با خطاب خوش «ای عاشق دیرینه من» به عاشقی که خوابیده است و خفتن و عشق اصولاً سازگاری ندارند.^{۳۲}

۲) خاطر نشان کردن آن که «چنین باده شبگیر»، یا «باده شبگیر»^{۳۳}ی که «چنین» دهند، پرستیدنی است و دریافتن این حقیقت زیبا و اعراض از آن کفران عشق است.

۳) طرد و رد زاهد خرده گیر و ملامتگر رندان عاشق، آن هم با این حجت قاطع که در «روز الست» به شاعر «جز، این تحفه / جز این، تحفه» ای نداده اند [و زاهد مدعی و معتقد به آن روز، الست، از آن تحفه بی بهره و محروم مانده است] و او به ضرورت باید قدرشناس آن عطیۀ ازلی باشد و نمی تواند به ملامت جاهلان قدر آن «تحفه»، از آن روی بگرداند.

۴) و سرانجام یادآوری این نکته که شاعر در طی این راه اختیار خود را واگذاشته و با تفویض امر خود، تسلیم حکم و اختیار اوست [او که آن شب، بی آن که وعده باشد، به زیبایی و لطف بر بالین شاعر نشست و به زبان عنایت او را عاشق خواند و عاشق خود کرد، یا او که زاهد قاعدتاً به قدرت فائقه و حکم نافذش در جهان هستی باور دارد] و بسیاری اند اهل توبه و زهدی که مانند حافظ، جلوه معشوق آنان را در این کار داشته است.

نکته قابل ذکر دیگر آن که همه این ماجرای شبانه در یک «روز»، «روز الست»، اتفاق افتاده است؛ روزی که شنونده، مدعی زاهد، پیشاپیش به آن اقرار دارد، و به نظر اهل معرفت هم داستان ابدی عشق از آن روز آغاز می شود. برای توضیح به یاد آوریم که میبدی در ذیل آیه ۱۷۲ / اعراف که می فرماید:

«وَ إِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَى أَنْفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَى شَهِدْنَا أَنْ تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَمَةِ إِنَّا كُنَّا عَنْ هَذَا غَافِلِينَ»، می نویسد:

«... از روی فهم بر لسان حقیقت، این آیت رمزی دیگر دارد و ذوقی دیگر. اشارت است به بدایت احوال دوستان، و بستن پیمان و

عهد دوستی با ایشان روز اول در عهد ازل که حق بود حاضر و حقیقت حاصل... .

چه خوش روزی که روز نهاد بنیاد دوستی است! چه عزیز وقتی که وقت گرفتن پیمان دوستی است! مریدان روز اول ارادت فراموش هرگز نکنند. مشتاقان هنگام وصال دوست، تاج عمر و قبله روزگار گردانند.

... ای محمد! ما روز میثاق بندگان را دو گروه کردیم: گروهی نواخته و دل به آتش مهر ما سوخته، گروهی گریخته و با دون ما آمیخته. ایشان که ما را اند، شیطان را با ایشان کار نیست... و آنان که شیطان را اند، ما را عمل ایشان و بود ایشان به کار نیست... .

ای سید! در سپاه دیو چه رنج بری؟ ... ای ابلیس! گرد دوستان ما چه گردی؟ ایشان حزب الله اند. تو را بر ایشان دسترس نیست و تحفه روزگار ایشان جز رستگاری و پیروزی نیست. «الا إن حزب الله هم المفلحون (مجادله: ۲۲)» (میبدی، ۱۳۶۱: ۷۸۰، ۷۹۳-۷۹۷).

پی نوشت

۱. شاید بتوان این بیت را نیز دنباله مصراع اخیر و گفته آن «گوینده» دانست، ما در این جا گفته شاعر دانسته ایم.
۲. این معنی دست کم یک بار دیگر نیز در شعر فرخی تکرار شده است:
دی ز لشگر درآمد آن دلبر صدره سبز باز کرد از بر

راست گفتی برآمد اندر باغ

سوسنی از میان سیسنبیر...

(فرخی سیستانی، ۱۳۶۳: ۱۰۰)

و نیز ر.ک. یوسفی، ۱۳۶۸: ۴۳۲.

۳. متواریک: متواری گونه، پنهانی. این کلمه در نظم فارسی پیوسته با سکون تاء، «مُتواریک»، به کار رفته است، مانند:

مهمان تو خواهم آمدن جانانا متواریک وز حاسدان پنهانا

(محمدبن منور، ۱۳۷۱: ۳۱۱)

و نیز ر.ک. شفیعی کدکنی، ۱۳۷۲: ۲۹۷.

۴. روی چیزها یا کسان: نخبه و برگزیده آن‌ها. فرخی در جای دیگر گفته است (۱۳۶۳: ۳۵۳):

روی شاهان جهان یوسف بن ناصر دین میر عادل عضد دولت سالار سپاه

۵. فرخی، مانند رودکی، با نواختن سازها آشنایی داشته است. او در ضمن قصیده‌ای می‌گوید (همان: ۲۶۷):

شاه گیتی مرا گرامی داشت نام من داشت روز و شب به زبان...

گاه گفتمی بیا و رود بزن گاه گفتمی بیا و شعر بخوان

۶. یکی از قصاید فرخی چنین آغاز می‌شود (همان: ۲۰۳):

آشتی کردم با دوست پس از جنگ دراز

هم بدان شرط که با من نکند دیگر ناز

زانچه کرده است پشیمان شد و عذر همه خواست

عذر پذیرفتم و دل در کف او دادم باز...

۷. بسنجید با: سر فرا گوش من آورد و به آواز حزین... (غزل حافظ).

۸. تعبیر «سهل ممتنع» را از قدما ظاهراً نخستین بار درباره شعر فرخی گفته‌اند. ر.ک. عوفی، ۱۳۶۱: ۴۷/۲؛ دولتشاه سمرقندی، بی تا: ۶۳.

۹. متن چاپی، نیستی و (!).

۱۰. ظاهراً نسخه بدل، «چاوش» نیز قابل توجه است.
۱۱. متن چاپی: که در آن ساعت زنار چهل گردن بست (!)، ما نسخه بدل را آورده‌ایم، و «زنار چهل کرد»، زنار چهل لا، زناری با چهل رشته و زناری است که چهل بار دور کمر گردانده شده باشد. به کار بردن چنین زناری نشانه شدت اعتقاد به زناربندی و در این جا نهایت کفر است و البته چنین کاری برای «ابدال» دیدنی است.
۱۲. به جان (؟)، ظاهراً «به جا» صحیح است.
۱۳. ظهور معشوق را هم‌چنین در صفحات ۱۴۱ و ۱۰۴۵ دیوان سنایی نیز با صورت دیگر می‌توان خواند. آیا این غزل‌های سنایی با این رباعی و امثال آن که عین‌القضات در تمهیدات خود (۱۳۷۰: ۳۵۴) آورده و گوینده آن را نمی‌شناسیم، ارتباطی دارد؟
- ناگه ز درم درآمد آن دلبر مست
جام می لعل نوش کرد و بنشست
از دیدن و از گرفتن زلف چو شست
رویم همه چشم گشت و چشم همه دست
۱۴. برگرفته از این بیت مشهور سعدی است (سعدی، ۱۳۶۷: ۷۹۳):
این همان چشمه خورشید جهان افروز است که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود
۱۵. خواجه «خرامیدن» را در رفتن به «خرابات» توصیه فرموده است (حافظ، ۱۳۶۲: ۸۴۴):
شستشویی بکن آنگه به خرابات خرام تا نگردد ز تو این دیر خراب‌آلوده
۱۶. دیوان عطار (۱۳۶۲)؛ در نشست (!). متن ما از نسخه بدل‌هاست.
۱۷. نسخه بدل: در سر عطار... و به نظر می‌رسد مصراع به صورت «در سر عطار بلندی نبود» صحیح‌تر باشد. بیت را بسنجید با ابیات پایانی غزل‌های شماره ۷۲ و ۷۴ (صص ۵۲ و ۵۳) که موضوع آن‌ها نیز با این غزل مشابهت تام دارد:
دریغاً جان پر اسرار عطار که شد در پای این سرگشتگی پست

دایما در نیستی سرگشته بود زن چنین عطار زن حیران نشست

۱۸. ر.ک. غزل‌های شماره ۷۲ (ص ۵۲)، ۷۴ (ص ۵۳)، ۱۵۹ (یادآور شیخ صنعان، ص ۱۲۰)، ۲۵۱ (تصویری از احوال حلاج، ص ۱۹۳) و

۱۹. من جفاگر بی وفا (= من جفاگر بی وفا): بسنجید با «من زشت‌رو = من زشت‌رو»:

گفتم ار خوبم پذیرم این از او ورنه خود خندید بر من زشت‌رو

مولوی، ۱۳۶۲: دفتر ۲ بیت ۷۷، و نیز با «من رهی = من رهی»، (سنایی، بی تا: ۱۶۴):

مر مرا ره داد دربان دیگران را منع کرد

زن که نام من رهی در عاشقی مشهور بود

۲۰. پیش از حافظ در شعر شاعرانی مانند خاقانی (۱۳۵۷: ۵۵۳)، ظهیر فاریابی (۱۳۸۱):

۲۹۸)، عراقی (۱۳۷۲: ۱۴۷) نزاری قهستانی (۱۳۶۹: ۷۵۳ و ۸۰۲) و نیز خواجوی

کرمانی (۱۳۶۹: ۲۰۸ و ۶۵۱) هم این ظهور معشوق آمده است، اما جز شعر عراقی

که احتمالاً نتیجه حالتی و تجربه‌ای است و با احوال او رابطه‌ای دارد، بقیه سخن

تازه‌ای ندارند.

۲۱. کتاب حدیقه بنابر مشهور آخرین سروده سنایی است و یک باب از آن (باب هشتم)

هم، با همان شیوه خاص شاعر در ستایش بهرام شاه غزنوی است.

۲۲. یکی از اذکار تلبیه را با این صورت آورده‌اند: لَبَّيْكَ وَ سَعْدَيْكَ وَ الْخَيْرُ كُلُّهُ بِيَدِكَ...

ر.ک. ترجمه احیاء العلوم غزالی، ۱۳۶۴ (ربع عبادات): ۵۴۹

۲۳. در منطق الطیر (عطار، ۱۳۷۴: ۲۳۵) می‌خوانیم که مرغان:

چون ندانستند هیچ از هیچ حال بی‌زبان کردند از آن حضرت سؤال

کشف این سر قوی درخواستند حل مایی و توی درخواستند

بی‌زبان آمد از آن حضرت جواب کاینه است این حضرت چون آفتاب

۲۴. ر.ک. پی‌نوشت شماره ۱۸.

۲۵. این تعبیر از مولانا است که فرمود (مولوی، ۱۳۶۳: ۵۶/۱):

شمس الحق تبریزی از بس که درآمیزی تبریز خراسان شد تا باد چنین بادا

۲۶. شمس می‌گوید: «مرا فرستاده‌اند که آن بنده نازنین ما میان قوم ناهموار گرفتار است، دریغ است که او را به زیان برند.» (شمس تبریزی، ۱۳۶۹: ۲۴/۲؛ نیز ر.ک. همان: ۲۸۸/۲).

۲۷. صائب تبریزی، در عالمی دیگر این حال را برای عاشق مایه خجلت می‌داند. (صائب تبریزی، ۱۳۷۰: ۱۹۳/۱).

به بوی گل ز خواب بیخودی بیدار شد بلبل

زهی خجلت که معشوقش کند بیدار عاشق را

۲۸. در گذشته یکی معنای غزل، شعر فارسی (و به‌خصوص رباعی) بوده است که اهل موسیقی و مطربان می‌خوانده‌اند. ر.ک: شمس قیس، ۱۳۳۸: ۱۱۴.

۲۹. نگارنده برای این معنی، «افسوس کردن= دریغ و حسرت خوردن، افسوس خوردن» نمونه‌ای نیافته است.

۳۰. ر.ک. کشف‌الاسرار (مبیدی، ۱۳۶۱: ۱۳/۲)؛ تمهیدات عین القضات (۱۳۷۰: ۳۰۳ و ۳۴۴).

۳۱. بسنجید با سخن هجویری (۱۳۸۳: ۶۴): «اگر هزار سال تو به قبول طریقت بگویی چنان نباشد که یک لحظه طریقت تو را قبول کند.» و گفته خوش عطار (۱۳۷۴: ۵۲):

گر ز سوی او درآید عاشقی تو به عشق او به غایت لایقی

لیک عشقی کان ز سوی تو بود دان که آن در خورد روی تو بود

او اگر با تو در اندازد خوشی تو توانی شد ز شادی آتشی

۳۲. گفته‌اند (عثمانی، ۱۳۶۱: ۷۰۱):

عجبا للمحب كيفَ ينال كل نومٍ على المحبٍ حرام

و نیز ر.ک عطار، ۱۳۷۴: ۱۹۶ (عاشقی که از فرط عشق آشفته بود)؛ مولوی،

۱۳۶۰: ۳۰۶/۳.

۳۳. معنی مشهور «شبگیر = شب‌گیرنده، شب‌گرفته» سحر و هنگام سحر است، اما قابلیت آن را دارد که در حوزه زبان گوینده‌ای که کلمات با همه معانی خود اراده

می شوند، معنی های دیگری را هم (مانند آنچه شب را می گیرد، آنچه را که شب می گیرند: درباره شبگیر، و هم آنچه شب آغاز و شعله ور می شود: در ناله شبگیر و سوز سینه شبگیر) به یاد آورد.

منابع و مأخذ

۱. انوری، علی بن محمد؛ *دیوان انوری*؛ به کوشش محمدتقی مدرس رضوی؛ ۲جلد، چاپ سوم، تهران: انتشارات علمی و فرهنگی؛ ۱۳۶۴.
۲. پورنامداریان، تقی؛ *دیدار با سیمرغ*؛ چاپ سوم، تهران: پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۸۳.
۳. جامی، نورالدین عبدالرحمان؛ *نفحات الانس*؛ به تصحیح محمود عابدی؛ چاپ چهارم، تهران: مؤسسه اطلاعات، ۱۳۸۲.
۴. حافظ؛ *حافظ به سعی سایه*؛ به تصحیح امیرهوشنگ ابتهاج؛ تهران: انتشارات هوش و ابتکار، ۱۳۷۳.
۵. حافظ؛ *دیوان حافظ*؛ به تصحیح پرویز ناتل خانلری؛ تهران: خوارزمی، ۱۳۶۲.
۶. حافظ؛ *دیوان حافظ*؛ به تصحیح محمد قزوینی و قاسم غنی؛ تهران: اساطیر، ۱۳۶۷.
۷. خاقانی، افضل الدین بدیل؛ *دیوان خاقانی شروانی*؛ به کوشش ضیاءالدین سجادی؛ چاپ دوم، تهران: زوار، ۱۳۵۷.
۸. خواجوی کرمانی؛ *دیوان خواجوی کرمانی*؛ به کوشش سهیلی خوانساری؛ تهران: پازنگ، ۱۳۶۹.
۹. دشتی، علی؛ *نقشی از حافظ*؛ چاپ چهارم، تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۲.
۱۰. سخن، دوره پنجم، شماره ۱۰، آبان ۱۳۳۳.
۱۱. دولت شاه سمرقندی؛ *تذکره الشعراء*؛ از روی چاپ براون، تهران: انتشارات بارانی، بی تا.

۱۲. سعدی؛ کلیات سعدی؛ به اهتمام محمدعلی فروغی؛ چاپ هفتم، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۷.
۱۳. سنایی غزنوی؛ دیوان سنایی غزنوی؛ به سعی و اهتمام محمدتقی مدرس رضوی؛ تهران: کتابخانه سنایی، بی تا.
۱۴. شفیع کدکنی، محمدرضا؛ تازیانه های سلوک (نقد و تحلیل چند قصیده از حکیم سنایی)؛ تهران: آگاه، ۱۳۷۲.
۱۵. شمس تبریزی؛ مقالات شمس تبریزی؛ به تصحیح و تعلیق محمدعلی موحد؛ ۲ جلد، تهران: انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۹.
۱۶. شمس قیس رازی؛ المعجم فی معایر اشعار العجم؛ به تصحیح مدرس رضوی؛ تهران: کتاب فروشی تهران، ۱۳۳۸.
۱۷. صائب تبریزی؛ دیوان صائب تبریزی؛ به تصحیح محمد قهرمان؛ چاپ دوم، تهران: انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۰.
۱۸. ظهیر فاریابی؛ دیوان ظهیر فاریابی؛ به تصحیح امیرحسن یزدگردی؛ تهران: نشر قطره، ۱۳۸۱.
۱۹. عثمانی، ابوعلی حسن بن احمد؛ ترجمه رساله قشیریه؛ به تصحیح بدیع الزمان فروزانفر؛ چاپ دوم، تهران: انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۱.
۲۰. عراقی، فخرالدین؛ دیوان عراقی؛ به کوشش سعید نفیسی؛ چاپ هفتم، تهران: کتابخانه سنایی، ۱۳۷۲.
۲۱. عطار نیشابوری، فریدالدین؛ دیوان عطار؛ به اهتمام تقی تفضلی؛ چاپ سوم، تهران: انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۲.
۲۲. عطار نیشابوری، فریدالدین؛ منطق الطیر (مقامات طيور)؛ به اهتمام و تصحیح سیدصادق گوه‌رین؛ چاپ دهم، تهران: انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۴.
۲۳. عوفی، محمد؛ لباب الالباب؛ از روی چاپ براون؛ تهران: کتاب فروشی فخر رازی، ۱۳۶۱.

۲۴. عین القضاة همدانی؛ تمهیدات عین القضاة؛ با مقدمه و تصحیح عقیف عسیران؛ چاپ سوم، تهران: احمدی، ۱۳۷۰.
۲۵. غزالی، ابوحامد محمد؛ ترجمه *احیاء العلوم* (ربع عبادات)؛ به کوشش حسین خدیو جم؛ تهران: انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴.
۲۶. فرخی سیستانی؛ *دیوان فرخی سیستانی*؛ به کوشش محمد دبیرسیاقی، چاپ سوم، تهران: انتشارات زوار، ۱۳۶۳.
۲۷. محمد بن منور؛ *اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید*؛ به تصحیح و تعلیقات محمدرضا شفیعی کدکنی؛ ۲ جلد، چاپ سوم، تهران: آگاه، ۱۳۷۱.
۲۸. مولوی، جلال الدین محمد؛ *کلیات شمس (دیوان کبیر)*؛ با تصحیحات و حواشی بدیع الزمان فروزانفر؛ ۱۰ جلد، چاپ سوم، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۳.
۲۹. مولوی، جلال الدین محمد؛ *مثنوی معنوی*؛ از روی تصحیح نیکلسن؛ ۳ جلد، تهران: انتشارات مولی، ۱۳۶۰.
۳۰. میدی، ابوالفضل رشیدالدین؛ *کشف الاسرار و عدّه الابرار*؛ به سعی و اهتمام علی اصغر حکمت؛ چاپ چهارم، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۱.
۳۱. نجم رازی؛ *مرصاد العباد*؛ به تصحیح محمد امین ریاحی؛ چاپ دوم، تهران: انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۵.
۳۲. نزاری قهستانی؛ *دیوان نزاری قهستانی*؛ به تصحیح مظاهر مصفا؛ تهران: انتشارات علمی، ۱۳۷۱.
۳۳. هجویری، ابوالحسن علی بن عثمان؛ *کشف المحجوب*؛ به تصحیح محمود عابدی؛ تهران: انتشارات سروش، ۱۳۸۳.
۳۴. یوسفی، غلامحسین؛ *فرخی سیستانی* (بحثی در شرح احوال و روزگار و شعر او)؛ چاپ دوم، تهران: انتشارات علمی، ۱۳۶۸.